# پسرک و دستـــه گل

◆ جانباز شیمیایی حسن گلچین

■ نصرت خان عصایش را به مبل تکیه داد و خودش را روی آن رها کرد. چلچراغ بزرگی که بالای سرش با لامپهای روشنش، خودنمایی میکرد، نظرش را به سوی خود جلب کرد. آرام مثل این که با خودش حرف میزند، گفت: «صدبار؛ هزار بار گفتم: زن، بیا این چهار تیکه اسباب و اثاثیه را بفروشیم و از این خراب شده، خودمان را خلاص کنیم و برویم.

صدای سرفه های خشک و طولانی اش تا سر خیابان می رسید . گویا می خواست تمام روده و معده اش را بیرون بریزد. صدا از منزل همسایه بود.پیرزن، دو دستش را روی گوش ها فشرد. نتوانست تحمل کند. حالش برای چندمین بار، به هم می خورد.به طرف دستشویی دوید،وقتی که برگشت هنوز رنگ صورتش پریده بود . دستهایش می لرزید. روی مبل رو به روی شوهرش نشست. پیرمرد تلفنی با کسی صحبت می کرد. عصبانی بود. گوشی را روی تلفن کوبید. عصایش را برداشت . چند بار طول اتاق را تند و بی هدف رفت و برگشت . نیست ! نیست ! دلال بی همه چیز، معلوم نیست کدام گوری رفته؟ ... ! خبر مرگش بیاد !... قرار بود تا شب خبر بده ... ! پیرزن مجله ای را که در دست داشت، روی مبل پرت کرد. بلند شد و در حال رفتن به آشپزخانه گفت: «این قدر جوش نزن نصرت خان ! فشارت بالاست. قلبت ناراحته ... نصرت خان با غیظ همسرش را نگاه کرد. عصایش را به زمین کوبید. امشب هم صبر می کردی، دندان رو جگر می گذاشتی، دنیا خراب می شد؟ ... ! سه شبه نخوابیدیم. امشبم روش. دنیا به آخر می رسید ! اگر فردا آمدند کَت بسته بردنمان چی؟ کی می خواهد جلویشان بایستد من یا تو ... صدای بریده بریده سرفه می‌آمد. چند عق بلند هم دنبالش. پیرمرد خودش را روی مبل رها کرد و سرش را میان دستها فشرد . زن از توی آشپزخانه بلند گفت: «چی غرغر می کنی.نصرت خان ! صدای سرفه هایش، مثل پتک مرتب توی سرم می کوبد. عقهایش، حالم را بهم زده... گناه کردیم که همسایه یک آدم مریض شدیم... ما هم آدمیم، سه شب است، که نه درست خوابیدیم و نه درست، خوردیم... بگیر داروهایت را بخور . پیرمرد تمام قرص ها را درون دهان ریخت و لیوان آب را یک جرعه سرکشید. آدم مریض چیه خانوم، این جوانک دولتیه ! توی جنگ مریض شده.شیمیایی گرفته . امشب گزارش بده، فردا یک کرور آدم می ریزند اینجا . زن به طرف پنجره رفت و از لای پرده آویز، بیرون را تماشا کرد .

دانه های درشت برف با کرشمه، در زیر نوری که از پنجره همسایه توی حیاط ریخته بود، گاه تند و گاه آهسته، به زمین می رسیدند. صدای گنگ جغدی، از لابه لای درختهای کاج، در فضا می پیچید. صدای بلند سرفه، هنوز ادامه داشت. سایه کسی که مرتب از مقابل پنجره می گذشت، دیده می شد .

زن زیر لب غرید: از پا نیفتادی !؟... سرت را از آهن ساختند یا توی گوشهایت پنبه فرو کردی !؟ برف، درختها و همه بوته های گل را، سفید پوش کرده بود. نصرت خان نوک عصایش را به زمین کوبید و داد زد: اقدس ! بیچاره ام کردی ... ! آخر عمری باید بروم حبس،بپوسم. همین را می خواهی...، یک امشب هم دندان روی جگر می گذاشتی، خانه را می فروختیم و همه چیز تمام می شد.

می رفتیم جایی که همسایه هایش آدم های با کلاس و با شخصیت باشند، به همدیگر احترام بگذارند. حقوق همدیگر را رعایت کنند. نه مثل اینجا ... اقدس برگشت و گفت: دست خودم نبود. سرم این چند شبی شده سندان آهنگرها. مجبور شدم نصرت خان، مجبور شدم. می فهمی؟ ! نصرت خان سرش را با غیظ تکان داد و گفت: مجبور شدم ! فردا توی زندان می فهمم. بعد از رفتن تو، چند بار آدمهای دولتی آمدند منزل این جوانک علیل .

خیال می کنی فقط آمدند، حال و احوالش را بپرسند !؟ نخیر خانوم ! نخیر! حتماً زنگ زده و شکایت کرده . پیرمرد کلمه «شکایت کرده» را بلند کشید . اقدس رو به روی شوهرش نشست. لبهایش می لرزیدند: «چی می گویی مرد !؟ ... مگر من چی گفتم؟ ! فحش دادم، نه ! بد گفتم نه !... فقط گفتم: ما خواب و خوراک نداریم. به خاطر سرفه ها و استفراغ شوهرتان. این شکایت داره؟ ! زنش که چیزی نگفت.

صورتش قرمز شد و عذرخواهی کرد و گفت: به خدا شرمنده ایم. شوهرم بعد از یکسال، دلش برای بچه هایش تنگ شده، از بیمارستان، برای چند شب آمد خانه.

تا موقع سال تحویل کنار بچه هایش باشد. به بزرگی خودتان ببخشید . چند روز دیگر، به بیمارستان برمیگردد .

اقدس حرفش را با ادا و اطوار تمام کرد. نصرت خان چانه اش را روی عصا گذاشت و آهسته و با تاسف گفت: چند روز دیگر! چند روز دیگر! خدایا ! ما باید چند شب دیگر هم همین مصیبت را داشته باشیم.این دلال بی همه چیز؛ خبر مرگش نیامد. بی پدر، قرار بود تا شب، تکلیف ما را روشن کند. معلوم نیست کدام جهنمی رفته؟ !

اقدس دستها را ستون کرد و بلند شد. گفت: انگار تنها آقا آمده و دل داره ! بچه های ما هم سالهاست که توی دیار غربت هستند. پس باید هر روز، شال و قبا کنیم و برویم دیدنشان... که مثلاً: دل ما تنگ شده !... بیا برو بخواب نصرت خان ! دیشب فقط پنج ساعت خوابیدی . نصرت خان عصایش را به مبل تکیه داد و خودش را روی آن رها کرد.

چلچراغ بزرگی که بالای سرش با لامپهای روشنش، خودنمایی می کرد، نظرش را به سوی خود جلب کرد. آرام مثل این که با خودش حرف می زند، گفت: صدبار، هزار بار گفتم: زن، بیا این چهار تیکه اسباب و اثاثیه را بفروشیم و از این خراب شده، خودمان را خلاص کنیم و برویم. بالاخره پیش یکی از بچه ها، می مانیم و زندگی کنیم.

هی گفتی: دلم طاقت غربت را نداره ! همه فامیل، آشنایان اینجا هستند ! خوب هستند ! چه کاری برای تو انجام می دهند. فقط موقع مهمانی ها سر و کله شان با دک و پوز آن چنانی، پیدا می شود. همین ! اقدس از توی آشپزخانه بلند گفت: اینجا وطن ما هم هست. اجداد ما توی همین آب و خاک به دنیا آمدند و دفن شدند . آره جون عمه ات ! الان که خاکش، گوشت قربونیه و هر کی، برای به دست آوردن تیکه هایی از آن، خوابهای طلایی می بینند. ما هم از خوابیدن و خوردن در این آب و خاک اجدادی محرومیم؟ !... حالا، خدا فردا را بخیر بگذراند.صدای زنگ در می‌آمد. خیال کرد: خواب می بیند. دوبار، سه بار، از خواب پرید. تو رختخواب نشست. با پشت دست، چشمهایش را مالید. باز هم زنگ زدند. لحاف را کنار زد. خیلی تند از تخت پایین آمد . بند لباس راحتی منزل را محکم کرد.

عصایش را از کنار تختخواب برداشت. پالتوی پشمی را از جالباسی بیرون کشید و در حین رفتن، روی شانه اش انداخت. کلاه پشمی را هم بر سر گذاشت. زیر لب غرید: صبح اول وقت، خواب دیدن خروسهای بی محل . !

اقدس هم بلند شده بود و داشت چشمهایش را می مالید. به ساعت دیواری سرسرا نگاه کرد. هشت و ده دقیقه بود .

در خروجی را که باز کرد، سرما به داخل هجوم آورد. نور چراغ چرخان خودرویی، بر روی دیوار ساختمانهای اطراف، رنگ قرمز می پاشید. سرما در تمام رگ و پایش دوید. چهار ستون بدنش آرام لرزید. با صدای خفه ای گفت: اقدس بیا آشی را که پختی، تماشا کن ! نگفتم: این جوانک علیل شکایت می کند... بیا ببین چطوری شوهرت را دم تیغ فرستادی ! اقدس به سرسرا دوید.

سرما زیر لباسهای خوابش نفوذ کرد. دستها را در بغل محکم فشرد . چی میگی اول صبحی پیر مرد !؟ سرش را از در سرسرا در آورد و بیرون را تماشا کرد. چراغ چرخان مرتب می چرخید. دست و پای پیرزن لرزیدند . اوه ! خدا مرگم بده ! من که کاری نکردم، عجب آدمهایی هستند ! عجب غلطی کردم !

نصرت خان در حال رفتن بلند گفت: این غلط کردنها، دیگر فایده ای ندارد. سرمن را که خوردی، نوش جانت ! پیرزن خرفت و حراف . ! بگذار خودم بروم و بگویم: من کردم، هرچه کردم ! هر بلایی می خواهند، سرمن بیاورند . لازم نکرده ! عاقبت نیش زبانت در تن من فرو رفت .

آهسته و با احتیاط از لابلای بوته ها گل و از زیر درختهایی که زیر برف، کمر خم کرده بودند، رد شد. چند گنجشک شلوغ و شنگول، در میان شاخه های پر برف جست و خیز می کردند و آوایشان،خانه را پر کرده بود.پیرمرد توجهی نکرد. دوباره زنگ زدند. بلند گفت: خیلی خب ! چند لحظه تحمل بفرمایید. سر که نیاوردید اول صبحی؟ !.

کلید انداخت و قفل در را باز کرد. آهسته زیر لب چیزی شبیه دعا گفت و در را باز کرد . نوجوانی ۹- ۸ ساله با «یک دسته گل»، در حالی که زیر برف، آرام می لرزید، در قاب نگاهش بود. چند لحظه خیره خیره به او نگاه کرد . پسرک با هر نفس کشیدن، توده های کوچک ابر، از دهان بیرون می داد .

پیرمرد مات و مبهوت با زحمت پرسید: بفرمایید ! کاری داشتید؟ ! پسرک دسته گل را به طرف او دراز کرد و آهسته گفت: «آقا ! این دسته گل را بابام داده و اشاره به آمبولانسی که کنار خیابان ایستاده بود، کرد .

بابا داخل آمبولانسه ! داره میره بیمارستان. گفت به شما بگم: از بابت چند شبی که مزاحم شده، معذرت می خواد . گفته تا کاملا خوب نشده،به خونه برنمی گرده !؟ چشمهای پسرک پر از اشک شده بود. نصرت خان نگاهی به آمبولانس کرد .

چراغ گردان بالای سقفش می چرخید. چهره کسی را که ماسک اکسیژن جلوی صورتش بود،از پشت شیشه آمبولانس نمایان شد که برای نصرت خان، دست تکان می داد . نصرت خان، هاج و واج به او زل زده بود. بی اختیار دستش را بالا آورد و به تکان دست پشت شیشه جواب داد .

آمبولانس آرام حرکت کرد و در پیچ خیابان، دور شد. نصرت خان وقتی به خود آمد، متوجه شد پسرک هم رفته است . اقدس از داخل سرسرا بلند صدا زد: نصرت خان ! تلفن کارت داره.

از بنگاه معاملاتی سر خیابان گمانم برای خانه مشتری پیدا کرده ... نصرت خان دسته گل را به سینه فشرد و اشکهایش را که بی اختیار دور چشمش حلقه زده بودند،با انگشت زدود.

برگشت و بلند گفت: به آن دلال بگو: ما خانه را نمی فروشیم ! کسی را هم اینجا نفرستد !

**آهسته و با احتیاط از لابلای بوته ها گل و از زیر درختهایی که زیر برف، کمر خم کرده بودند، رد شد.**

**چند گنجشک شلوغ و شنگول، در میان شاخه های پر برف جست و خیز می کردند و آوایشان، خانه را پر کرده بود. پیرمرد توجهی نکرد . دوباره زنگ زدند.**

با ساکنان بهشتی

## ■ شهید محمد سالاری سردری

تاریخ تولد : ۱۳۴۱/۱/۱
تاریخ شهادت :۶۶/۳/۷
یگان اعزام کننده : بسیج
کارمند : وزارت نیرو
محل دفن :گلزار شهدای سیرمند

● **زندگینامه :**

در روستای سیرمند از توابع منطقه حاجی آباد هرمزگان خداوند منان به خانواده ای متدین فرزندی عطا نمود . او که تحصیلات ابتدایی خود را در زادگاهش به اتمام رساند برای ادامه تحصیل عازم شهرستان بندرعباس گردید و در کنار کسب علم و دانش قرآن را نیز آموخت . برای شرکت در محافل و مجالس مذهبی از دیگران پیشی می گرفت و با روحی سرشار از عشق به اسلام خود را به خیل عظیم رزمندگان جان بر کف رسانید و بعد از مدتها ایثار و جانفشانی در جنگ حق علیه باطل شهد شیرین شهادت را نوشید و به دیار حق شتافت.

● **فرازهایی از وصیت نامه :**

من برای رضای خداوند و یاری دادن اسلام و قرآن به جبهه اعزام شدم و هدفی جز الله ندارم . از شما امت حزب الله و شهید پرور می خواهم امام را تنها نگذارید و راه شهیدان اسلام را ادامه دهید و از اسلام دفاع کنید و به منافقین اجازه ندهید که در شهرها تفرقه اندازی کنند با این کار خود مشت محکمی بر دهان آنها بزنید از همه شما تقاضا دارم مسجدها را خالی نگذارید ، نماز بخوانید و در دعاها شرکت کنید با توکل بر خدا از اسلام دفاع کنید که دفاع از اسلام واجب است : " و توکل علی الله و کفی با الله وکیلا "

● **انسانی از جنس نور**

ارتباط عاطفی بسیار نزدیکی میان من و محمد وجود داشت از همان دوران کودکی در کنار یکدیگر درس خواندیم و زمانی که برای ادامه تحصیل به بندرعباس آمدیم اتاقی کوچک اجاره کردیم و با هم زندگی ساده و صمیمی را شروع کردیم. من دو سال از محمد بزرگ تر بودم ولی او همیشه یک گام از من جلوتر بود . نماز اول وقت و راز و نیازهایش با پروردگار قابل تفسیر نیست .

● **حنجره ای سبز**

از استقبال نفس بالایی برخوردار بود و تمامی کارهای شخصی خود را انجام می داد . کلام دلنشین و حزن صدایش در نوحه سرایی جان و دل هر مسلمان عاشق اهل بیت و خداشناسی را صیقل می داد . ارادت خالصانه اش به پیامبران و امامان را به خوبی درنوحه های او حس می کردیم . وقتی فضای آن اتاق کوچک عطر آگین از سبزی حنجره اش می شد گویی از تمامی سلولهای بدنش عشق فریاد می کشید عاشق بود و عشق را در افق چشمان پیشوایش یافته بود.

● **روز به یاد ماندنی**

در طول دوران زندگی خود هرگز به صورتش تیغ نزده بود روز عروسی او تمامی دوستان و فامیل دست به یکی کردند، تا هر طور شده محمد را وادار کنند به صورتش صفایی بدهد، اما محمد به هیچ نحوی حاضر نمی شد . مخالفت او باعث شد تا اطرافیان رضایت بدهند و با شرط اینکه زیر گلو و بالای گونه را تیغ بزند دست از سر او بردارند . مقاومت آن لحظه محمد همه را متعجب ساخت و آن برای همیشه در یادها حک شد .

■ **منبع : رد پای عشق**

# شقایق در مه

اصغر استاد حسن معمار

■ زن به تصویر بزرگ یک مجروح شیمیایی که به درخت‌های مقابل سفارت آویزان شده بود نگاه کرد.

مردی در زیر آن تصویر، روی تخت دراز کشیده بود و ماسک اکسیژن بر صورت داشت.

مرد دست برسینه، به نرده‌های سبز بیمارستان تکیه داد. صورتش بی رنگ شده بود و چشم‌هایش پس نشسته بود.

- انگار باز به سراغم آمده ! چند سرفه پیاپی کرد و بر عصای لرزانش خیره شد. زن به موقع، قبل از سقوط عصا، دست به زیر بازوی او برد. مرد به سوی زن خم شد و سرش را بالا آورد. زنش یکپارچه سیاه پوش بود. مرد در نگاه او خندید. دستش را از سینه برداشت و آرام نفس کشید.

-بهتر شدم ! شکر! به صدای ضرب آهنگی که از دور دست به گوش می رسید، مرد قامت خود را راست کرد. شلوار تا نیمه تا خورده‌اش، در نسیم تاب می خورد و عصای فلزی‌اش، در زیر طنین صداها، بر زمین ضربه می زد. زن رد نگاه او را پی گرفت. گروهی بسیجی، با پیشانی بند سبز «یا حسین(ع)»، با کوبش پاهایشان بر زمین، در پس نرده‌های پادگان ولی عصر(عج) دیده می شدند.

فریادشان بلند و رسا بود: - انا فتحنا لک فتحاً مبینا.... به صورت زن خونی تازه دوید. بینی اش تیر کشیده و دستی که چادر را در زیر گلویش، محکم نگه داشته بود، شروع به لرزیدن کرد. - برویم ! - پس نوبت دکترچی؟ - فراموشش کن. باید مطالبم را به دفتر نشر برسانم و با دست اشاره کرد که راه بیفتد. زن با نگاه به سوختگی دست های مرد، هنوز مردد بود.

- پس دردت؟ ! - صدای پایشان را نشنیدی؟ مصمم، رو به صراط مستقیم ! - دیشب تا صبح، لحظه‌ای چشم‌هایم روی هم بندنشد. هی رفتی. هی آمدی. نشستی. بلند شدی. ذکر گفتی. دراز کشیدی. - بی خود خودت را عذاب دادی. - بی خود ! بگو ببینم توی یک اتاق شش متری، که چهار تا رختخواب هم میانش پهنه، تو جای من؛ می توانی آرام دراز بکشی و نشنوی که ... حالا می گویی: برویم ! به همین سادگی ! دوباره شب...

- اصلاً اشتباه کردم گفتم: نوبت دکتر بگیر، خوب شد. همین را می خواستی؟ - درد خودت است و خودت، صلاح کارت را بهتر می دانی. زن از صبوری درد لاعلاج مردش، دردل به او تحسین گفت. ولی به رویش نیاورد. مرد میله کنار در اتوبوس را گرفت و به سختی خود را بالا کشید. جوانی که به موهای کوتاه رو به بالایش، روغن زده بود و کنار در، جا خوش کرده بود نیم نگاهی به او انداخت. مرد عصا را بر زمین محکم کرد. صدای جوان برخاست:

- چه خبرته عمو؟ یواش تر؟ مدنیت کجا رفته؟

- معذرت می خواهم آقا ! اصلاً متوجه نشدم. - همین ! فقط معذرت خشک و خالی ! مرد میانسالی که چشمانی درشت و کلاه شاپو بر سرداشت. کلاهش را از سر برداشت و با پشت دست، سبیل های پرپشتش را از روی لبهایش کنار زد و گفت: «آقا جون ! بی زحمت یه تف هم بنداز رو صورت اخویمون، تا همچین قضیه، خشک خشک هم نباشه !»

رگ‌های گردن مرد، چون ریسمان، برجسته شد. مرد کلاهی، سرش را به زیر انداخت و نگاهش در عصا گره خورد. مرد جلو رفت. روی اولین صندلی کنار در، جوان دیگری، به خواب رفته بود. مرد نتوانست از چهره او، دل برکند.

دو نیمه صورتش، با هم همخوانی نداشت. خال‌های سیاه، سایه زخمی قدیمی و جراحتی که انگار ساعتی پیش به وجود آمده، در نیمه راست چهره‌اش دیده می شد. اما در نیمه دیگر، همه چیز به قاعده و زیبا بود. طبیعی و چشمگیر! موهای تیره‌اش از زیر کلاه بافتنی بیرون زده بود و سرش روی شانه پیرمردی که به بیرون نگاه می کرد، قرار گرفته بود. پیرمرد خود را با تکان‌های جوان هماهنگ می کرد. کنار ایستگاه بعدی که اتوبوس ایستاد، پیرمرد سرش را به داخل چرخاند و سومین صلوات را برای سلامتی جانبازان از جماعت طلب کرد.

همه صلوات فرستادند. پیرمرد نگاهش را روی عصای مرد ثابت نگهداشت. سرش را بالا آورد و کوشید با اشاره به او بفهماند که اگر می توانست، بلند می شد تا او بنشیند. ولی با این وضعیت - اشاره به جوان - این امکان فعلاً برایش فراهم نیست. مرد لبخند زد و برتنها پایش تکیه کرد.

میله نگهدارنده‌ای که مرد، دستش را بر آن محکم کرده بود، سرد و سیاه بود. مرد، به دنبال رنگ اولیه آن می گشت، که با تکان شدیدی که اتوبوس پیدا کرد، قدمی به جلو پرتاب شد و به همان سرعت، به عقب بازگشت. عصا از دستش رها شد. عرق سردی بر پیشانی اش نقش بست و دوباره سرفه به سراغش آمد. جوان که با تکان اتوبوس، چشم گشوده بود، خم شد ازمیان جمعیت، عصا را برداشت و زیر دست‌های مرد محکم کرد. مرد به دست‌های او خیره شد. انگشتان ثابتی داشت.

زن، از انتهای اتوبوس، مدام سرک می کشید و با دیدن مرد که قامتش، یک سر و گردن بالاتر از بقیه، به خوبی نمایان بود، از نو تبسمی می کرد و بر جایش آرام می گرفت. اتوبوس مقابل سفارت انگلیس مجبور به توقف شد. خودروی بنز سیاه رنگی از پهلو با اتوبوس برخورد کرده بود. مرد با دیدن پرچم سفارت، سرفه‌هایش شدیدتر شد. زن زودتر از اتوبوس پایین آمد. و مرد را صدا کرد:

- این چند قدم را تا دفتر نشر پیاده می رویم. راهی نیست. راننده بنز با حالتی غیر طبیعی، کنار خودرواش ایستاده بود.

مرد از پشت شماره خودرو را دید. پلاک سیاسی داشت. - بیگانگان کثیف ! زن و مرد پشت به سفارت، از خیابان گذشتند. - حالا کدام طرف؟ - صراط مستقیم ! مغضوبین و ضالین که پشت سرما هستند. زن به شنیدن این کلمات عادت داشت. بارها دیده بود که مرد در نماز، این آیه را چندین بار تکرار می کند: «اهدانا الصراط المستقیم» - می توانی از روی این میله‌ها رد شوی؟ یا برویم جلوتر از روی پل برگ آهنی بگذریم؟

- تو چی، فکر می کنی می توانم؟ صورت زن، با لب‌های پرخون و عینکی ظریف که چشمان سیاه و ناآرامش را قاب کرده بود، در نگاه مرد، به شعله آتشی تبدیل شد که سرمای موذی پاییزی را به عقب می راند. - می رویم بالاتر. عجله‌ای که نداریم ! مرد ایستاد. نفسش به سختی بالا می آمد. اسپری را در دهان گذاشت. نفس عمیقی کشید و لبخند زد. راه هزار بار رفته، این بار برای مرد، به معبری ناشناخته تبدیل شده بود.

بوتیک‌های لباس‌های خارجی. عتیقه فروشی‌ها و دلال‌ها که فریادشان خیابان را پر کرده بود: «مارک، دلار !» زن‌های مانتویی عصبی بودند و مردهای جوان با کیف‌هایی در دست، از میان جماعت راه خود را می گشودند. دستفروشها دور از چشم مامورین «سد معبر» با فراغ خاطر داد می زدند. زن از این آشوب و تلاطم چشم‌های مرد، پریشان شده بود. از زیر چادر، دست مرد را کشید ، بیا برویم ! و چنان لبهایش را روی هم فشرد که لحظه‌ای پنداشت، خنکی خون لب‌ها را می مکد.

- یک دفعه چی شد؟ جوانی با موهای بلند، کنار باغچه خیابان، بساط پهن کرده بود. مرد پیش رفت و نگاه کرد. در بساط او، در میان جنس‌های خارجی، چیزهای آشنایی دید: پوتین سربازی، چاقو. فانسقه. دست مرد، تنه کدر درخت را در پنجه گرفت. مورچه سیاهی از زیر انگشتانش سر بیرون آورد. لحظه‌ای ایستاد و بعد دوباره به راهش ادامه داد... ... میان روز، در سنگری که خود کنده بود و گونی‌هایش را که یک اندازه بودند و از مقرویران شده عراقی‌ها بیرون کشیده بود، مانده بود و به صداهایی که از دور می آمد، گوش سپرده بود.

خط دو نگهبان بیشتر نداشت. او و جلیل. که به علت مجروحیت، برای عملیات انتخاب نشده بودند. حالا جلیل هم نبود. رفته بود تا آب و نانی تهیه کند. مرد صدای خفیفی را شنید. سرش را برگرداند. غباری از گونی نزدیکش بلند شد و جلوی دیدش را سد کرد. از سنگر بیرون پرید. لوله‌ای از خاک در دشت می پیچید و پیش می آمد. از خاکریز سرازیر شد.

جیپ جلیل، کنار سنگر ایستاده بود. جلیل تنها نبود. مردی کنارش ایستاده بود، که با چفیه، صورتش را پوشانده بود. جلیل او را به داخل سنگر دعوت کرد. در داخل سنگر، جلیل با دیدن پیرمرد، لبخند خاک آلودی زد و او را که حالا دیگر، چهره سپیدش مشخص شده بود، به مرد نشان داد. - پدر محمد رضاست ! مرد از جا برخاست و سر و صورت پیرمرد را که چشمانی سیاه، بینی کوتاه و پیشانی پرچروک بلندی داشت،غرق بوسه کرد.

- عموجان ! گفتند: شما دو تا با هم همسنگر بودید. رفیق بودید... اشک، میان گرد و غبار صورت جلیل، راه می گشود و می گذشت.

- با جلیل سه‌تایی، از همان اول ! - خدا حفظتان کند ! ببینم، از پسرم، یادگاری باقی نمانده؟ نمی‌دانید با چه مصیبتی خودم را به اینجا رساندم. مادر و خواهرش چشم براه هستند. مرد سرش را بالا آورد. و به دور تا دور سنگر، نگاهی انداخت. گویی برای اولین بار بود که آن را می دید: در لابلای شکاف گونی‌ها، کتاب، فانوس، دوربین اسقاطی جلیل و قطار فشنگ، به چشم می خورد. تبسم، چهره‌اش را شکفته ساخت.

از جا برخاست و به گوشه سنگر رفت. در زیر پتو، بقچه گره زده‌ای بود. آن را گشود. یک دست لباس نو، با فانسقه‌ای غنیمتی، در درون آن، با دقت چیده شده بود. پیرمرد از شادی، حال خود رانفهمید. لباس‌ها را چون شیئی مقدس گرفت و به سر و صورتش کشید. جلیل کمک کرد، تا فانسقه بر کمر پیرمرد، محکم بایستد. لباس‌ها را هم با همان دقت، دوباره در بقچه چید و به دست پیرمرد داد. او با خوشحالی، آن را در آغوش کشید.

مرد به انگشتانش نگاه کرد که مورچه‌ها روی آن رژه می رفتند. دستش را از تنه درخت جدا کرد و مورچه‌ها را در باغچه، به زمین گذاشت. به عقب برگشت. زنش بدون پلک زدن و در زیر نگاه نامحرمان تنها به او چشم دوخته بود. می خواهی... مرد سوزشی را در صورت احساس کرد. انگار ترکش دوباره نیمه چپ صورت را مثل تیغ، از زیر گونه می درید و پیش می رفت. از کنار چشم می گذشت. ابرو را می شکافت و با کمی انحراف به راست، راه خود را به سوی موها می گشود. مرد شانه‌ای بالا انداخت و عصایش را محکم بر زمین کوفت.

- برویم ! زن به راه افتاد. چادرش، خاک کنار بساط جوان را آشفته کرد. زن و مرد به چهار راه رسیدند. فریادهایی آشنا در گوش مرد طنین انداز شد: - ای نوکر صهیونیست، خون خواهی حلبچه، اساس فریاد ماست ! - جانباز شیمیایی، قربانی جنایت آلمان است.

و صدای رسای جانبازی که مرد او را به خوبی می شناخت: امیر مسعود شایسته ! - جمعی از جانبازان شیمیایی ایران به عنوان سندهای زنده جنگ و قربانیان جنایت شیمیایی جهان، امروز در برابر سفارت آلمان تجمع نموده‌اند تا افکار عمومی جهانیان را بار دیگر متوجه ابعاد مختلف این جنایت جنگی نموده و خواسته‌های قانونی خود را مطرح نمایند...

مرد کمی جلوتر رفت. در مقابل سفارت نیروهای انتظامی صف کشیده بودند و در آن سوی خیابان، جانبازان شیمیایی با ماسک‌های سپید بر صورت مشت‌ها را گره کرده بودند. - نقش آلمان در صدور مواد شیمیایی جنگی به عراق، آن چنان گسترده و سنگین است که هیچ مرکز قضایی جهانی تردیدی در آن نداشته، قدرت انکار آن را ندارد... زن به تصویر بزرگ یک مجروح شیمیایی که به درخت‌های مقابل سفارت آویزان شده بود نگاه کرد.

مردی در زیر آن تصویر، روی تخت دراز کشیده بود و ماسک اکسیژن بر صورت داشت. زن به دنبال مردش به هر سو نگاه کرد. او را در میان مردانی دید که مشت‌هایشان را بالا آورده اند. دوربین خبرنگاران متوجه زنی شد که با دعوت مجری به پشت تریبون آمد. زن او را می شناخت. خانم وهاب زاده بود. امدادگر چهار عملیات؛ با وقار در پوششی برتر، با ماسک شیمیایی بر صورت.

با صدای خش دار ناشی از شیمیایی با صلابت شروع به حرف زدن کرد: «جان کلام ما جانبازان شیمیایی کلام مقام معظم رهبری است که فرمودند: آلمان‌ها چیزی را در ماجرای خیمه شب بازی در دادگاه میکونوس باخته‌اند که به آسانی به دست نخواهد آمد و آن از دست رفتن اعتماد ملت و دولت ایران نسبت به صداقت آلمان است».

با شستشو و ضدعفونی کردن میوه ها و سبزیجات از ابتلا به بیماری های انگلی پیشگیری نمائیم

روابط عمومی دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی هرمزگان ( کمیته آموزش همگانی سلامت )